

اونجاکی

# صبح به خیر، رفقا

ترجمہی

مہدی غبرائی - علی ہداوند



انتشارات نیلوفر

«ولی رفیق آنتونیو، ترجیح نمی‌دهی تو یک کشور آزاد زندگی کنی؟»  
وقتی آمدم تو آشپزخانه، دوست داشتم این سؤال را بکنم. در  
یخچال را وا کردم و بطری آب را درآوردم. پیش از آنکه دستم به لیوان  
برسد، رفیق آنتونیو یکی داد دستم. لکه‌های چرب روی دست‌هایش  
بود، اما جرأت نداشتم تعارفش را رد کنم. لیوان را پر کردم، یکی-دو  
جرعه نوشیدم و منتظر جوابش ماندم.

رفیق آنتونیو نفسی کشید. بعد شیر آب را بست. دست‌های خود را  
پاک کرد و با اجاق ور رفت. بعد گفت: «پسرجان، در زمان سفیدپوست‌ها  
اوضاع این جور نبود....»

لبخند زد. راست‌راستی دلم می‌خواست از آن لبخند سر درآورم.  
داستان‌هایی باورنکردنی از بدرفتاری، اوضاع ناجور زندگی، مزدهای  
بخور و نمیر و هزار چیز دیگر شنیده بودم. اما رفیق آنتونیو همیشه این  
جمله را در پشتیبانی از پرتغالی‌ها می‌گفت و آن لبخند مرموز را  
تحویل می‌داد.

«آنتونیو، مگر تو برای یک مرد پرتغالی کار نکردی؟»

«چرا.» لبخند زد. «یک آقای مدیر بود، یک رئیس خوب، با من

حقیقتاً خوشرفتاری کرد....»

«در ایالت بیه بود؟»

«نه. درست همین جا در لوآندا. سال هاست که اینجا هستم، پسر جان....»

حتی خیلی پیش از تولد تو، پسر.»

نشستم پشت میز و منتظر شدم بیشتر حرف بزند. رفیق آنتونیو کارهای آشپزخانه را انجام می داد. لبخند زد، اما ساکت ماند. همه روز همان بورا می داد. حتی حمام هم که می کرد، انگار همان بوی آشپزخانه از او جدا نمی شد. بطری آب را برداشت، پر از آب جوش کرد و برش گرداند تو یخچال.

«ولی آنتونیو، من باز می خوام آب بخورم.»

«نه، پسر جان، بسه. وگرنه آب سرد برای ناهار نمی ماند و اوقات مادرت تلخ می شود.»

رفیق آنتونیو بطری را که برمی داشت و پیشخان را تمیز می کرد، نشان می داد بی حضور من می خواهد به کارش برسد. تو آشپزخانه که این ور و آن ور می رفت، من توی دست و پایش بودم؛ به علاوه، آنجا ملکِ طلق او بود. دوست نداشت کسی دم پَرش باشد.

«ولی، آنتونیو.... خیال نمی کنی هر کسی باید به فکر کشور خودش باشد؟ آخر پرتغالی ها اینجا چه می کردند؟»

«آهای، پسر! آن وقت ها شهری تر و تمیز بود.... هر چه لازم داشتی پیدا می شد، هیچ کسر و کمبودی نداشتیم.»

«ولی، آنتونیو، متوجه نیستی که همه چیز نداشت؟ مردم مزد منصفانه نمی گرفتند. سیاه ها نمی توانستند مدیر شوند، مثلاً...»

«اما همیشه تو نانوائی ها نان بود، پسر. اتوبوس ها سر وقت می آمدند.» فقط لبخند می زد.

«ولی کسی آزاد نبود. آنتونیو.... متوجه نیستی؟»

«چه جوری کسی آزاد نبود؟ حتماً بودند، همه می توانستند تو خیابان بگردند و خیلی چیزهای دیگر.»

«منظورم که این نیست، آنتونیو.» از جایم بلند شدم. «آنگولایی ها نبودند که کشور خود را اداره می کردند، پرتغالی ها بودند.... این جوری که نمی شود.»

رفیق آنتونیو فقط می خندید.

به حرف هایم خندید و چون دید کفرم درآمده، گفت: «عجب بچه ای! بعد در حیاط را وا کرد، رفیق ژوآئو را با چشم جست و به او گفت: «این بچه سریش است!» رفیق ژوآئو که در سایه ی درخت انبه نشسته بود لبخند زد.

رفیق ژوآئو راننده ی وزیر بود. چون پدر من در وزارتخانه کار می کرد، او هم خانواده ی ما را این ور و آن ور می برد. گاهی از این امتیاز استفاده می کردم و تا مدرسه سواره می رفتم. نی قلیانی بود و دایم الخمر. گهگاه صبح زود مست و ملنگ پیدایش می شد و کسی جرأت نمی کرد سوار ماشین او شود. رفیق آنتونیو گفت برایش عادی است، اما من می ترسیدم. روزی تا مدرسه سوارم کرد و با هم گپ زدیم.

«ژوآئو، دوست داشتی که پرتغالی ها اینجا بودند؟»

«چه جوری، پسر جان؟»

«می دانی، پیش از استقلال آن ها اینجا همه کاره بودند. تو از آن روزگار خوشت می آمد؟»

«مردم می گویند کشور یک جور دیگر بود.... نمی دانم....»

«البته که یک جور دیگر بود، ژوآئو، ولی امروز هم یک جور دیگر است. رفیق رئیس جمهور آنگولایی است. این آنگولایی ها هستند که مراقب امور کشورند، نه پرتغالی ها....»